



عکس: مهرزاد شفیع پور، آوای همیاری، کارگران میدانی حاشیه شهر تهران، پاییز ۱۳۹۵

# روز بی‌فایده‌ای برای آنها که مهم نیستند!

سهند ایرانمهر

این دست که دست آخر «برای فاطمی تنبون» نمی‌شود. کارگر در خاطرات من اما چیزی جدای از ده‌ها تصویر حقوقی و مدنی و صنفی و ... است.

بعضی‌ها که نه، خیلی‌ها می‌آیند و می‌روند. آدم‌های به ظاهر کم‌اهمیت. همان‌ها که به قول عزیزنشین طنزنویس ترک: «فقط وقت مالیات و انتخابات داخل آدم حسابشان می‌کنند» آدم‌هایی که دیده نمی‌شوند. و به قول اخوان ثالث: در رگ‌هایشان، «خون هیچ امیری یا امامی نیست» آدم‌هایی که می‌دانند در این بی‌فخر بودن‌ها گناهی نیست. آدم‌هایی که مردن‌شان هم در سکوت مطلق است. گاهی هم در حد یک خبر که در خوشبینانه‌ترین حالت، دو روز دوام می‌آورد.

اول‌ماه می‌روز جهانی کارگر است. کارگر، در بیشتر نقاط دنیا منجمله مملکت خودمان، مرغ عروسی و عزای همه است چه ایدئولوژی‌های چپ که در پوست‌هایشان برایش عضله‌ای می‌کشند و جبینی عرق کرده و ابروهای سگرمه و با یک کاسه کردنش با استاد دانشگاه و معلم و ... مفتخرش می‌کردند به لقب «زحمت‌کش» و چه محافظه‌کارها و جریان سرمایه‌داری با آن حرف‌های منطقی و حساب‌شده که بدون درد و خون‌ریزی با چراغ‌های نئون و زرق‌وبرق بلدند چطور بسمل کنند! می‌شود البته سر این، کلی سیکار گیراند و حرف‌های روشنفکری زد و برای‌شان نقشه حزبی ریخت اما برای کارگر جماعت در این جغرافیا که من بوده‌ام، چیزی عوض نمی‌شود. در تصویر عامیانه، کارگر یک موجود زمخت و چرکین است که عمل یدی انجام می‌دهد برای شکمی که همیشه گرسنه است و از نگاهی دیگر هرکسی که بیمه تامین اجتماعی است و خلاصه کلی حرف از

فتح‌الله یکی از این آدم‌ها بود. اسم واقعی‌اش را کمی تغییر می‌دهم. اگرچه چند دسته موی سفید از دور سرش تا پشت گردن درهم و آویزان داشت اما آن چند شوید را فاکتور گرفته بودند و به «فتحی کچل»، معروف بود. بندکشی ساختمان می‌کرد. عمری فعله بود. دست‌های زمخت و لب‌های کبودی داشت و یک گونی قلم و کمچه که همیشه بر دوش‌اش بود. در هیات عزادارای همشهری‌ها، همیشه می‌دیدمش. اسباب شوخی بود بخاطر سر کچلش. به کچلی‌اش، حساس بود. سر بی‌مو را عورت می‌دانست. ناغافل کلاهش را برمی‌داشتند و کرکر می‌خندیدند.

یادم هست یک‌بار یکی به سخره پرسید: «فتحی کچل شهردار نمی‌شی؟» بی‌رمق گفت: «اون وخ کی حمالی کنه؟» باور نداشت کسی آنقدر سخاوتمندانه چیزی را خیراتش کند، زندگی یادش داده بود که با این پرسش‌ها می‌خواهند که بر فلاکت خودش تاکیدنی دوباره کند، این بود که فی‌الوقت حمالی را پیش می‌کشید. چند وقت پیش که حسابی از کت و کول افتاد و تنگی معاش، دامنگیرش شد و دیگر نتوانست هزینه اجاره‌خانه و خرج بچه‌هایش را طاقت بیاورد، یکی پیشنهاد داد که یک بسته تریاک را جایجا کند. گرفتندش. قانون یا فتحی کچل‌ها تعارف ندارد.

دو سالی گرفتار بود. آمد بیرون. اوضاعش بد و بدتر می‌شد و دردهای مزمن دست و گردنش هم دیگر قابل تحمل نبود. یکی از آن روزهای نکبت که در تقویم این آدم‌ها، مناسبتی علی‌الدوام است، زنش گفت که عروسی دعوتند و مثل همیشه آه در بساط نیست و تحمل نگاه بقیه را ندارد. بقیه یعنی همان‌ها که سر کچل فتح‌الله اسباب تفرج و تفریح‌شان بود. فتح‌الله وسایل را گرفت تا در این دو روز مانده، کاری پیدا کند. ساختمانی پیدا کرد. آجرهای نمای طبقه سوم ساختمان، بندکشی می‌خواست. فتح‌الله تا ظهر روز اول مشغول بود. دم ظهر چشمش سیاهی رفت از داربست افتاد. به همین سادگی.

**«سایر ها کا» شعری دارد که انگار درباره فتح‌الله گفته: تا به حال افتادن شاه‌توت را دیده‌ای؟ که چگونه سرخی‌اش را با خاک یکسان می‌کند هیچ چیز مثل افتادن دردآور نیست من کارگرهای زیادی را دیده‌ام از ساختمان که می‌افتادند شاه‌توت می‌شدند!**

فتح‌الله حتی شاه‌توت هم نشد که خلاص شود، مثل پاره‌گوشتی شد که از هر طرفش استخوانی بیرون زده باشد. خبر مرگ این جور آدم‌ها مقدمه و حاشیه ندارد. افتادشان از داربست هم درست به اندازه اینکه یک گونی را از پشت‌بام سر و ته کنی، وقت می‌گیرد. جاذبه هم کشش و قوتش برای کله‌پا کردن آدم‌ها، حساب و کتاب دارد. آتش اینجور وقت‌ها زود آلو می‌گیرد. سقف زود آوار می‌شود. سرما زود منجمد می‌کند، قانون زود وارد عمل می‌شود، قاضی درجا حکم می‌دهد، ابر زود می‌بارد و قربانی، رحم مومنانه هیچکس را در کافرستان بی‌توجهی بر نمی‌انگیزاند.

ساعتی بعد پیدایش کردند و او در این همه مدت نعره می‌زده. تا به بیمارستان ببرند، بیهوش شده بود.

پزشک شیفت گفته بود: یک لحظه سر را بلند کرد به لباس من چسبید و گفت: «آقای دکتر دستم به دامت! نمیرم... عیالوارم» و به یکی دو تا همراه با لحن عامیانه و احتمالاً خنده‌دار برای محفل‌های بعدش گفته بود: «آگه غیرت داشته باشید نمی‌ذارید من بمیرم» این جمله را در رمانم «گزارش آخرین تابستان» آورده‌ام که ثبت شود برای که؟ نمی‌دانم.

...وقتی پای مرگ آدم‌های غیرمهم پیش بیاید هیچکس غیرت ندارد. فتح‌الله این جملات قصار را که گفت، برای همیشه چشم‌ها را بر هم گذاشت.

این، آخرین حرف فتح‌الله هم؛ اسباب خنده شده بود. مثل همیشه فقط می‌خندیدند: «آدم مشنگ همین است دیگر، دکتر؛ چکار کند عیالواری؟ لابد وقتی این را می‌گفته دو دستی به کلاهش هم چسبیده بوده و لابد کلاهش از داربست افتاده که شیرجه زده آن پایین! قاه قاه...».

ساختمان، بیمه نبود. خودش هم. پولی به خانواده فتح‌الله تعلق نگرفت و این یعنی آن تاکیدش بر عیالواری هم بیهوده بود. فتح‌الله آنقدر ناشناس بود که این همه درونمایه پرملاط در زندگی کارگری‌اش به گوش هیچ سیاستمدار یا فعال سیاسی و منبری خوش‌بیان و جنبش و رسانه‌ای نرسید، ترند هم نشد که بابت هشتکش چند نفر، خروار خروار لایک دشت کنند و با کامنت «درود به شرفت» حال کنند یا دسته‌دیگر از آن، توطئه جدید دریابورند.

و گرنه می‌شد از آن، هم تراژدی ساخت هم اساسنامه کارگری نوشت و هم چند ستاد انتخاباتی و محفل را توامان با هیزمش گرم کرد و سر فتح‌الله یک دوقطبی حال‌خوب کن ساخت تا در قطبش نیروهای خیر و شر دست‌وپا بزنند و هر کدام به دیگری فحش مزدور و بی‌وطن و بی‌وطن بدهند.

کچلی سرش هم با آن کلاه کربلایی، مکتوم ماند، آن هم می‌توانست چند متن توییتی خوب یا مضمون یک سریال کشتار معناگرا باشد برای ایام رمضان و با کمی پلان تاریک و وهم‌انگیز، یا محتوای یک رب‌جذاب شبکه‌های ماهواره‌ای پسند یا موضوع اصلی یک جشنواره پرطمطراق سینمایی و موضوع ۷۲ ساعته فضای مجازی.

فتح‌الله در ذاکره ما‌ها که می‌شناخیمش هم اثری نگذاشت، جز خاطرات خنده‌دار چون اصولا ما ملت شادی نیستیم اما عجیب خندانیم.

حالا فتح‌الله زیر خروارها خاک خوابیده. تنها چیزی که درباره او نوشته شده همین چند خط است که آن هم به کارش نمی‌آید، یک فعله عیالوار که حالا دیگر مرده، برایش چه فرقی می‌کند که یکی از او بنویسد؟ نوشتن، اینجور وقت‌ها مثل این است که الان یکی قبر فتح‌الله را بشکافد و آن کلاه کربلایی مشکلی از عرق چوب شده را روی جمجمه‌اش بگذارد که خیال فتحی کچل را راحت کند از اینکه دیگر اسباب خنده نیست. کارگر که باشی از این محبت‌های بی‌موقع الی ماشالله بسراغت می‌آید.

**منبع:** ایرانمهر، سهند، (۱۴۰۳)، چند کلمه در مورد آنها که مهم نیستند، @sahandiranmehr.